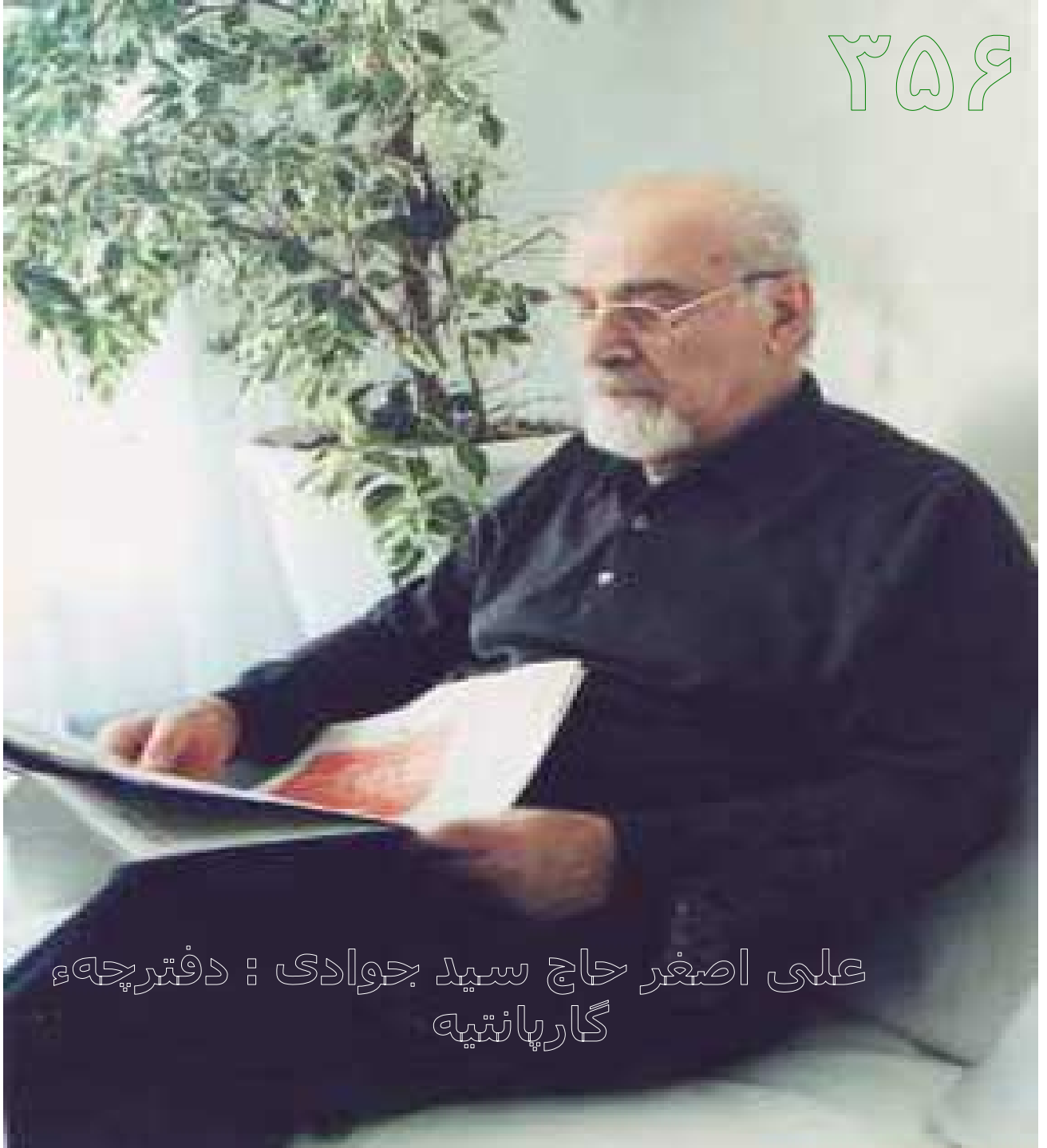




۲۵۶



علی اصغر حاج سید جوادی : دفترچہء
گارپانٹیہ

اندیشہ
ماہنامہ

سال دوم

الدیثہ و ہفر

شمارہ نم



دفترچه کارپاتیپه

xalvat.com

سرگذشت‌های من در زمان و مکان معینی اتفاق نیافتند و یا اینکه در خاطر من جایی برای زمان و مکان وجود ندارد حوادث زندگی من مثل سیلاب مهیبی از صخره‌ها و کوه‌ها پدامن دشت‌ها و دره‌های تاریک فرو میریزد و در سر راه خود همه را خردو نابود میکند، دیروز و امروز و فردا، درخروش امواج دیوانه این سیلابها در هم میپیچد؛ اینست که این اتفاقات برای من تاریخ معین و مطمینی ندارد، گاهی شروع این حوادث با واقعه جداگانه ای توأم میشود که وجود آن واقعه حادثه بعدی را بیشتر در ذهن من مجسم میکند و چه بسیار وقایعی که از خاطر من رفته است و امروز درصحنه فکر و خیال من حتی يك نقطه تاریکی از آنها برجای نمانده است، این واقعه ای که میخواهم برای شما شرح بدهم از آن گونه حوادثی است که شروع آن با واقعه دیگری مواجعه بوده، اینست که بیاد من مانده است و شاید هرگز از یاد من نرود و حتی ممکنست تنها خاطره زنده و پررنگ زندگی من باشد.

در یکی از روزهای اواخر زمستان بود، اینکه الان در شروع داستان اسم از زمستان میبرم برای اینست که هنوز سرمای آن روزها را در پشت خود احساس میکنم هیچکدام از زمستانها و تابستان‌های زندگی بخاطر من نمانده است، اما آن چند روز فقط همان چند روز اواخر زمستان آن سال (که نمیدانم کدام سال بود) را بیاد دارم، هوای سردی رنگ، برفهای درشت و سنگینی که از آسمان میبارید کویچه های خلوت و ساکت و گل آلود آن چند روز درست مثل يك پرده نقاشی در جلو چشم من نمایان است، در یکی از روزهای اواخر زمستان آن سال، تابوتی را از خانه ما بیرون بردند، خانه ما در یکی از کویچه پس کویچه‌های دور افتاده شهر واقع شده بود، سالها از آن روز میگذرد؛ خطوط مبهم و سایه‌داری از آن خانه در خاطر من مانده است، کویچه و شیابانش را بکلی فراموش کرده‌ام نمیدانم در شمال شهر بود یا دوجنوب و یا در مشرق و مغرب، اسم کویچه و خیابان را هم از یاد برده‌ام، قطع میدانم محله پولندرها بود، دوسه تا چهارم در این‌نور و آن‌نور کویچه ما نشسته بودند هنوز بوی متفن غذاهایی که می‌پختند در زیر برداش من میپیچد، این جهودها بی‌مهابا از بالای پنجره، طلعت برآز آب صابون کثیف را آوی کویچه روی سرو کول مردم میریختند، از این کاسب های نوکبه‌ای که



۵۸۵ دفترچه . . .

xalvat.com

بعد از هرچنگ و معرکه ای مثل قارچ از زمین بیرون میآید نومی کوچکه مافراوان بودند و باضافه يك مشت شوفر و کاسب کارو اهل اداره ، چیش دیگری از خصوصیات مجله مان به خاطر تداوم ، سالهای زیادست که از شهر و دیار بخور افتاده ام، حتما باور لی کنید اگر بگویم که اسم شهر ، آن شهری را که در آن، آن واقعه در یکی از روزهای اواخر زمستان اتفاق افتاد بیاد تداوم ، شهر نبود ، چیزی مثل يك آدم مریض بود ، شکم و باهایش باد کرده بود ، گلویش مثل يك ننی نازک سرش را به شکمش متصل میکرد ، رنگ زرد و متورم ، شطوط پهن و صورتش سیاه و چرک و بدبو ، انگشتانش دراز و کوتاه بعضی فلج و بعضی بریده شده يك دستش چاق و کوتاه و دیگری بلند و نازک چشمها و نوزده و ننی آلود موها و زرده و زولیده و چرک ، مثل آدم جدامی محضرم دائم خرخر می کرد ، صدای ناله و بوی کند و کثافت آن از لریخها گوش و دماغ را آزاد میداد این قیافه شهرما بود ، لیدانم این توده انبوه نجاست هنوز زنده است و خرخر میکند باه ، هیچ لیدانم ، سالها از آن روزگار میگذرد ، خانه ما هم یکی از همان هزاران هزار میکرهای آلوده و پلیدی بود که در دل گنده و بیقواره آن شهر مسکن کرده بودند ، در شکم کوچک و مدرج آن میکروب -شراتی امثال من و ول میزدند ، از سر و کول هم بالا میرفتند این میکروب (یعنی خانه ما) از مسیر متعفن و غذاهای گندیده ای که در شکم مریض جدامی (یعنی شهرما) رو به تحلیل میرفت و میخواست بصورت قازورات دودآید تمذیه میکرد و ما هم مثل زالو از آن چرک و کثافت میکیدیم و زندگی میکردیم در همان شکم کوچک و مدرج میکروب و قایح و حوادث زیادی اتفاق می افتاده این وقایح و حوادث هم نظیر همان میکروبها و همان بیماران بودند و مهوع و چرک بود ، در همه خانه های آن شهر از این وقایح اتفاق می افتاد آنها را من فراموش کرده ام سالهای زیادی از آن روزگار میگذرد در آن شهر ادا و نویسنده کان و نقاشان و مجسمه سازان و سیاستمداران و امرا و روسا زندگی میکردند ، در آن شهر همه چیز بود ، البته میدانید که هر شهر علامت و نشانه مخصوصی دارد که سوابق تاریخی و خصوصیات آن شهر را بصورت علامت نقش می کند ، علامت آن شهر ، شهر ما ، يك شیش چاق برنگ زرد و سبز مخلوط بود ، از دست و پاهای کج و مهوع آن شیش خون و کثافت میریخت شکم شیش بطور حیرت آوری آماس کرده بود ولی نقاش زبردست شکم را مثل يك شیشه صاف طوری نشان داده بود که ماورای آن بخوبی معلوم بود در شکم شیش يك مشت مردم برجسته و بزرگ یعنی نمایندگان تمام نسلهای تاریخی و گذشته آن شهر حضور داشته تمام در لباسهای مخصوص باعلامات و نشانه های ادوار گذشته صاف کشیده بودند و در شیش يك هاله درخشان نور ، نوری که چشم شورشید را کور میکند طراحي شده بود در یکی از دستهای متمدن شیش کتاب و در دست دیگر شمشیری دیده میشد ادانشمندان آن شهر يك رساله مخصوص در شرح و تفسیر این نشانه یعنی شیش رنگین نوشته بودند و سوابق تاریخی و اسناد و مدارک معتبری را در اطراف زندگی تاریخی



این حیوان مقدس و ارتباط آن را با شهر در رساله گلپشه کرده بودند و گویا اصلاً این حیوان بقول فرنگی‌ها پانرون وحامی و نگهبان استقلال و تمامیت ارضی آن دیار بوده است در زیر این علامت شمار مخصوص آن شهر هم بخط کوفی بسیار زیبا پارک طلایی نوشته شده بود؛ این شمار را یکی از بزرگترین نویسندگان و سخن‌سرایان آن‌نوم سروده بود که متن آن را طابقاً ائمل بالئعل بضاطر اندازم ولی مضمون آن با قرب احتمال این است:

بني آدم اعضاءي يکديگرند فقط گاه گاهی بهم ميبرند

بله در یکی از روزهای اواخر زمستان آن سال تابوتی را از خانه ما بیرون بردند کسی در خانه ما مرده بود نه بدنام آن مرده کسی بود و چه بستگی با من داشت؛ سالهای درازی از آن روزگار میگذرد، اسامی ساکنین آن خانه یادم نیست حتی شکل و قیافه‌های آنها را هم فراموش کرده‌ام؛ در حال مسلم اینست که آن مرده یکی از نزدیکان من بود، شاید پدرم بود دوست بغضاطر اندازم؛ دانه‌های درشت برف روی تابوت میریخت، تابوت را روی دوش تاجر منزل بردند و از آنجا دیگر دوست جزئیات یادم نیست؛ و وقایع بعدی هم خیلی مبهم و تازیک است، بعد از اینکه تابوت را از خانه ما بردند و پس از اینکه مرده را در گودال قبر گذاشته تغییرات زیادی در خانه ما روی نهاد دوست چند روز بعد از آن واقعه بود نه بدنام، ولی آنچه در نظر است اینست که پس از اینکه آن تابوت سیاه و کهنه را از منزل ما بیرون بردند منم از آن خانه در آمدم؛ آن روز هم کسی بیادم مانده است، هوا ابرآلود و سرد بود؛ برف بسیار بود اما شهر در تاریکی سرد و ما بوس کهنه‌ای فرود رفته بود کوچک‌ها خلوت بود؛ مثل اینکه من خودم را تنها حس میکردم و از این جهت سوز سرما بیشتر در رک و استخوانم فرو میرفت؛ کوچ‌های شهر را یکی پس از دیگری می‌دیدم؛ مقصد معینی نداشتم نه بدنام چرانی می‌خواستم بنزل خودمان برگردم؛ دیگر از آنجا می‌رفتم؛ بدم؛ یک‌سره بود که من بایک مشت قیافه‌ها و هیاهوی معینی طرف بدم؛ شب و روز شبح آنها پیش چشم من اینطرف و آنطرف می‌رفتند؛ زندگی جهنمی بکنواخت و خسته کننده و در عین حال مبتدل و بی‌پوده‌های هر روز تکرار میشد؛ یک‌مشت حرکات بازاری در فضای خانه ما مثل سایه اشباح و هیاهوی میره‌میرد این زندگی مرا خسته کرده بود اما بآن عادت کرده بودم از همه چیز آن‌خانه نفرت داشتم اما بازاری گریز نداشتم سالهای زیادی از آن روزگار می‌گذرد؛ همه جزئیات در خاطر من نیست اصلاً می‌خواهم چیزی را به یاد بیاورم گذشته آقدر مسخره و وقت با داست که هیچ چیز گفتمی ندارد؛ در یکی از کوچ‌های شهر چشمم به تکه کاغذی افتاد که به شیشه پنجره‌ای چسبانده بودند لفظه‌ای ایستادم اینهم مرضی بود؛ مرضی بزمی؛ هر نوشته و تابلویی که بدر و دیوار بود می‌بایست به خوانم؛ پلاک‌هایی که روی درها می‌چسبانند هیچگاه از نظر من معنی نمی‌ماند؛ اینهم یک نوع عادت بود؛ از هر عمارتی که بالا می‌رفتم پله‌های آنرا می‌شمردم؛ تیرهای سقف اطاق منزلان را بارها از چپ و راست می‌شمردم تعداد شیشه پنجره‌ها را می‌شمارم؛ فراموش کنم طبقات عمارتی که می‌دیدم تانی



شهردم و در خاطر ارامی سپردم، ز دامن شدم، گاهی این عادت پسر حد و سواص میرسد یعنی اگر در یک شهر شایسته شگ میگردم دوسر تبه بر میگشتم از نو میشردم، بدون هیچ قصد معینی فقط بر مسیل عادت جلوی پنجره ایستادم، روی کاغذ با ممداد و بچط زشتی نوشته شده بود در این عمارت اطاق های خالی با چاره واگذار میشود فریزش همین جمله را بفراشه نوشته بود، بدرود یواو خانه نگاه کردم خانه مغلوك و کپنه ای بود، در و پنجره اش قدیمی و لغت مندرس بود؛ گچ دیوارها ریخته بود و آجرها مثل دندانهای که از میان گوشت بیرون میزند بچشم میخورد ، چند لحظه ای ایستادم و ب فکر فرو رفتم، از در و دیوار خانه خوشم آمد؛ منظره کپنه و فرسوده آن نظر مرا اقرت؛ بدون اینکه اراده ای داشته باشم؛ بطرف در جلو رفتم؛ چکش شکسته و ساییده ای بر در آویزان بود؛ هنوز ذک زدگی آن را بشمار دارم چون دقات زیادی صدای آن چکش در آن خانه را بروی من گزودنه . صدای چکش در بلند شد؛ شه و گرفته بود مثل سگ سم خورده ای که خرخر میکند و زوزه میکشد، در بروی پاشنه چرخید و باز شد؛ بوی رطوبت و خاک آمد از زیر دماغ پیچید؛ من این عطرها ی قدیمی را خیلی دوست دارم؛ در این گونه بوها جوهری از ابهام و دلهره های نهانی باخیده است؛ این عطرها یک راست تا میاهترین و عمیقترین زوایای ذهن و خاطره آدمی میدود؛ و غم ضربتی که همیشه روح انسان را میفرشد و میسکد بیدار میکند .

قیافه پرینه رنگ و سرد زنی نمایان شد ؛ بدون اینکه حرقی بزند یمن نگاه میکند چشمهای آبی او مثل تیغه برآمده خنجر ی سرد و خشن و بیعاطفه بوده؛ لحظه کوتاهی چشم در چشم یکدیگر ایستادیم ، من با دست اشاره به تکه کاغذی کسه پشت پنجره چسبانده شده بود کردم و با علامت سئوالی که در نگاه خود داشتم بدون حرف ایستادم؛ با آن زن ساکت و عصامت لحظه ای نامل کرد و بعد در را چهارطاق باز کرد و یمن اشاره کرد که داخل شوم ؛ دالان سیاه و تاریکی مثل کدر گاه جهنم جلوی بایم گشوده شد ؛ تا چشم کار می کرد سیاهی و رطوبت برق میرد؛ سقف دالان کوتاه و خیس بود؛ زن بدون اینکه یمن نگاه کند در جلوی من حرکت می کرد ؛ منم بدنیاال او بدون اراده میرفتم در انتهای دالان پله باریک و بیچ و خم دای بی نظر میرسید ؛ چشمان من به تاریکی عادت کرده بود ؛ میکل زن مثل سایه ارواح جلوی من میغزید ؛ از پله ها بالا رفت صدای قدمهای او در شکم تاریک دالان می پیچید و بسقف می خورد و بر میگشت ؛ مثل میگو می که با طاق شکنجه میرود؛ راست و بدون کمترین انحرافی از پله ها بالا میرفتم و درست بایم را جای پاهای او میگذاشتم؛ در اولین پله بی اختیار مرض قدیمی من عودت کرد شروع به شردن کردم در پله های سوم و چهارم شده ها را فراموش کردم خواستم حرکت خود ادامه بدهم ؛ چهار سواص شدم ؛ تردید و دودلی مرا از حرکت بازداشت ؛ هرچه خواستم خودم را از این فکر لبتی باز دارم نشده نشد ؛ بیصدا و آهسته بدون اینکه زن ملتفت بشود برگشتم از آخرین پله دوسر تبه شروع کردم بشردن ؛ خیلی با تانی و احتیاط بالا آمدم در آخرین پله دیدم زن با تعجب و حیرت ایستاده است و یمن نگاه میکند ؛ نیدانم چطور شده



بود چشم‌های آبی او برق میزد، نگاه او آدم را دچار دوام و سرگیجه می‌کرد؛ سالها از آن روز گذار می‌گذرد همه جزئیات وقایع بخاطر من نیست، نمی‌دانم پله‌ها چهارده تا بود یا شانزده تا؛ این مهم نیست این چیزها اگر به خاطر نماز دیگری شردی این نبود؛ بهیچکس شاید شما که الان این سطوره را میخوانید از این وسواس من نخواندگان بگیری؛ برای شما چه اهمیت دارد که پله‌ها چندتا بود؟ راست است؛ برای منم همینطور؛ اما گفتیم که این مرضی بود که من آنوقت هارچار بودم؛ مرض شبارش، اینست که هنوز پس از سالهای دراز و پس از اینکه مدتهای طولانی است که من از آن خانه و شهر و دیار دور افتاده‌ام و هرگز هم میل و رغبت برگشت یا نجاتها را ندارم باز شک دارم هنوز این شک مرا دچار وسواس و انگرانی میکند مخصوصا در این ساعت که این سطوره را می‌نویسم در مرتبه بیمان مرض قدیمی گرفتار شده‌ام میدانم؛ این شک موا دزد میکشد، خفهام میکند، اوه میدانم چندان بود آن پله‌ها چندتا بود، چهارده تا بود یا شانزده تا. بعضی اینکه سروکله من از پیچ پله‌ها جدا یان شد زن رویش را برگرداند و براه افتاد پشت در می‌پوش رفت پس از تمام شدن پله‌ها در مرتبه دالان باریک و کهنه‌ای شروع میشد و این دالان زوی دالان زیر قرار داشت، درست نسخه بدل همان دالان پائینی بود فقط در اینجا هوا خفتر و نفسا تاریکتر و تنگتر بود، سقف دالان از تیرهای چوبی کهنه و نام‌داری پوشیده شده بود، تمام تیرها را موربانه خورده بود و سوراخ سوراخ کرده بود پشت تیرها حصیر کشیده بودند، بوی رطوبت در اینجا تندتر و سنگین تر بود، دستگیره در مثل سنگی که دمش را تکه بکنند ناله کرد در باز شد، زن بدون اینکه سرش را برگرداند داخل اطاق شد نور باریک و سفیدی روی آستانه در افتاد و تازه دالان را ت، از صدای باز شدن در، همه تاریکی در تهِ دالان پیچیدگویی با موشها فرار می‌کردند، صدا های ژیر و تازکی از بالای سقف از لای تیرها بگوش میرسید، من بی اختیار وارد اطاق شدم، زن بدون اینکه بمن نگاه کند با دست اشاره‌ای کرد که اینست، و سپس پیشش را بمن کرد و سمت پنجره پیش رفت، اینجا بیشتر فرصت داشتم که زن را روانه‌اش کنم؛ در نور کم رنگی که از پنجره میتابید، او را تماشا کردم، سیگاری آتش زده بود و بی خیال و بدون اینکه وجود مرا در اطاق حس کند بیرون را تماشا میکرد پیراهن آبی رنگ و دورانه‌ای پوشیده بود، موهای پورش کوتاه بود بطوریکه از پشت گردنش به‌وی می‌معلوم بود، قدش متوسط ولی هیکتش ورزیده و موزون بود ساق پاهاش لغت و برهنه و تراشیده و بلند بود، سقیمی فوق‌العاده آنها بی‌چشم می‌هورد، چند دقیقه در سکوت عمیقی گذشت من چشم از او بر نمی‌داشتم و او هم پشت بمن و روبه پنجره مرتب سیگاره میکشید، دود غلیظ و سنگینی هوای اطاق را پر کرده بود، اطاق نمناک و تاریک بود دیوارها با کالاف چرک و تیره‌ای پوشیده شده بود در وسط سقف یک لامپ کوچک و کتلی آویزان بود، اطاق یکبار لغت بود کف اطاق با کج و آهکی که از کهنگی تیره رنگ و مرطوب بنظر میرسید پوشیده شده بود بدون حرکت ایستاده بودم، زن مثل آدم گناهکاری که به طلب توبه



۴۸۰ دفترچه . . .

xalvat.com

بکلیسا میروند پشت بهن جلوی پنجره ایستاده بود ، شیخ او از میزبان دود غلیظ سیگار ساکت و آرام موج میزد ، بی نظرم میرسید که جلوی مهاب کلیسا ایستاده و دعا میکرد ، یکمزه از روی بی حوصلگی و شتاب برگشت ، اخم هایش توهم رفته بود ، گویا از ایون سیگار مسوم شده بود رنگش خفه و زرد بود ، صورتش استخوانی و دماغش بطرف بالا برگشته بود ، بیش از هر چیز خونسردی و بی اهتتانی او آدم را آرامت و دلواپس میکرد ، من هرگز با این قیانه ها روبرو نشده بودم ، مخصوصا برای معامله ، من میخواستم با او معامله کنم ، این بزرگترین و دو عین حال اولین معامله ای بود که من در زندگی انجام میدادم ، در اولین لحظه فهمیدم که زن ازاهالی روسیه است ، در حالی که خونسرد و بی اهتتا بود کردی از بی رحمی و تساووت روی پیشانی اش ریخته شده بود ، سن او در حدود سی و سه چهار سال بود ، مثل اینکه همه چیز در او بخواب رفته بود ، اما خواب مایمی ، در خواب آقیونی ، دو تهریر یک سم بهانک و مغلوطاک ، هر لحظه انتظار میرفت که از خواب بیدار شود ،

موجودی بود که اگر بیدار میشد هم بدون کردنها و طوفانها وحشتناک و خرد کننده میشد ؛ حرارت یک جنون مداوم رنگ صورت او را زیتونی کرده بود با نگاه بی حوصله و عیول مرا وراتناز کرد ، نگاه او در عین حال عمیق و تاویک بود و آخر سر چشم در چشم من دوخت با خشونت رندی بین نگاه میکرد ، من چشم از او برداشتم و نگاه سریمی باطابق انداختم یکبار دیگر چهار گوشه آن قبر تاریک و مرطوب و گندیده را از زیر نظر گذراتدم و بطرف او برگشتم ، سرم را بی علامت قبول تکان دادم ، بهترین جایی بود که در شهر خودم دیده بودم سالها از آن روزگار میگذرد ، و از آن پس نیدانم از کی ، همینقدر میدانم که از آن پس به آوارگی و در بدوی اقتایم خانه ها و اطانهای زیادی عوض کردم و آفتزد این در و آلدو زدم که تمام جزئیات آن در خاطر من نیست هر شب در زیر یک سقف تازه ای بیتوته کردم ، اما هنوز اطاقی با آن دنجی و خلوتی نیدیدم ، اینرا باید اقرار کنم که من از جاهای کهنه و دور افتاده ، از جاهای مرطوب و خیس خوشم میآید ، هنوز هم لذت میبرم ، فضاهای روشن و باز ، غضاها می که نور زندگی ، زندگی مبتدل حشرات کوچک ما و خرابانها بنا به مرا بزار میکنند ، آدم باید در بانی زندگی کند که روزها و ماهها کسی با آنها سر نز دو میچکس فهمد که موجودی در چهار دیواری آن زندگی میکند ، آدم باید از اول خودش را با قبر و بوی کهنه و سنگین آن عادت بدمد ، من خسته شده بودم ، نیدانم آیا احساس میکنید که چگونه خسته شده بودم ؟ آچنان خستگی که انسان را میچورد میکند در یک کودال ، در میان یک غار تاریک و بی سرو صدا و خفه ای بنزد و کیه مرگ بکیرد ، هر چه دلستان میخواهد بگوید و بختد ، اما من اینطور دلم میخواست صریحتر بگویم میخواستم خودم را با زندگی دیگران مخلوط بکنم ، میخواستم طوری بشود که مجبور نباشم دروغ بگویم ؛ غیبت بکنم ، پشت سر مردم حرف بزنم ، دروغی بکنم ، دروغی حرف مردم را تصدیق کنم ، دروغی از غم دیگران



آلبیشه و هنر

غمی که اصلا بمن مربوط نبود متاثر بشوم ، میخواستم در آن اطاق در آن سفره ، دو میان آن چهار دیواری چرک و کثیف فرو بروم : اطمینان داشتم که آن زن با چشمهای آبی با رنگ پریده و سرد شود مثل مسازی که روی شرابه میافتد از من محافظت خواهد کرد . نفس مسموم و سنگین او مردم را از دورو بر اطاق من فرار میدهد ، اصلا همینطور بود آن خاتمه مثل قلعه متروک و تخریب شده ای خلوت و ساکت بود . وقتی با سر اشاره کردم زن با نگاه متعجب و مشکوکی بمن نگاه کرد ، برقی در چشمهای آبی او درخشید ، اعصاب تارک و خلوت درون او در زیر این برق بچشم میخورد ، اینطور بنظر میرسید که این زن هرگز در زندگی بکسی اطمینان نداشته است چند لحظه ای گذشت ، زن مثل سایه ای از جلوی من انزید و بطرف دررفت بهم به ناله او اذلالان گذشتم و از پنجه ها سرازیر شدیم در دالان پاتین جلوی دری ایستاد ، و بطرف من برگشت ، حرکات بدنش در عین سرعت و خشونت نرم و چابک بود ، درنگاهش تحریک و اقوای یک شهوت چون آمیز و داغ نشوده شده بود ، رو بروی من ایستاد با لجه روسی بطور شکسته بسته گفت :

xalvat.com

- از کی میآید ؟

- از امروز

سالهای درازی از آن روزگار میگذرد جزایات و قایم در خاطر من نیست ، چند روز و یا چند ماه در آن خانه بسر بردم ، و پس از آن کجا رفتم این چیزها را بکلی از یاد برده ام ، بزرگترین بدبختی انسانها همین است که دو بسیاری از کارهای زندگی با هم دیگر شرکت دارند ، همین امر موجب بسی بدبختی و سوء تقاضات است ، همه مردم میخورند ، همه میخواهند ، همه راه میروند ، همه میشوند همه گریه میکنند ، و مردم تصور میکنند که این خوردنها و خوابیدنها و راه رفتنها و گریه ها و خنده ها با هم شباهت دارد ، همه پا دهن میخورند و همه با چشم گریه میکنند و پا پا راه میروند و بنا بر این همه بهم شبیه اند درد همین جاست که همه خیال میکنند که به دیگر شباهت دارند ، شاید از این نظر وقتی من میگویم تمام جزایات و قایم را بخاطر ندادم ، شا بختید ، حق هم دارم دیگر قایم زندگی جز همین هائی است که همه ما با هم در آن شرکت داریم ، جز خوردن و خوابیدن و راه رفتن و خندیدن و گریه کردن و بالاخره جوان بودن و زن گرفتن و پیر شدن و مردن است ، ظاهرا حق با آنهاست که باین حرفها میبندند ، راست است گویا چیزهای دیگری وجود ندارد ، اگر قایم دیگری جز این تکررات وجود داشت لابد در خاطر من میباند اما هر طوری باشد من آن خانه را فراموش نمی کنم ، آن خانه متروک و کهنه مثل دبرهای قدیمی و اسرار آمیزی بود که خیلی دور از آبادیها در نقطه ای خلوت دریای کوهی مرتفع و یا در وسط بیابانی خشک و تشنه انساهاهای فراری را پناه میدهد .

شب اولی که من در آن خانه خوابیدم ، برای من شروع یک زندگی تازه بود ،



xalvat.com

طرف شب به طرف خانه برگشتم ، دیر وقت بود ، اول شب را دو میخانه ای گذراندم ، در آن روزها ، نیدانم چرا ، علت آنرا درست بیاد ندارم ، مردم خیلی بیخانه ها هجوم می آوردند ، مشتریهای پروپاقرس آنها بیشتر جوانها بودند ، جوانهایی که انسان خیال نیکردن سایه آنها هم بیستانه میخانه ها نزدیک شود ، در هر حال منم یکی از آنها بودم چرا دور برویم خود من نمونه ها جوانها بودم ، خیلی سال بود که عرق میخوردم ، هنوز زیاد آن شبهایی که در آن میخانه میگذراندم گلویم میسوزد ، مسئله این بود که لیس تر کنم و سالی داشته باشم ، مسئله قراموشی بود مسئله این بود که آنقدر عرق میخوردم که خراب میشدم ، نمره میوزم ، فریاد میکشیدم ، ماههای اول زندگی شبانه من اینطوری شروع میشد و کم کم از میخانه به قهوه خانه رانتم انکل مرا وحشی و نجس و بد متفق میکرد ، اندوه سنگین و کثیفی سرایای بدتم را آذاز میداد ، بشام معنی بد خوبی حوصله و بهانه گیر میشدم ، من این فراموشی مستی زادوست نداشتم مستی افیون بر عکس جان مرا تازه میکرد ، در یکی از شبایا نهایی خلوت و دور افتاده شهر قهوه خانه دنجی بود ، دو مدخلش دوسه تا چراغ ژاپوری کهنه و چرم زده فرس میگرد ، دوسه تا پایه میخورده و به زیر زمینی میرسید ، در آنجا بساط تپوچی برآم بود ، سماور بر روی بزرگ باسیلهای بزرگ و استکان های زیاد روی پیشخوان بچشم میخورد ، بالای سماور روی دیوار سیاه شمایل حضرت امیر باش شیر کشیده در حالی که بهار زانو نشسته بود آویزان بود دور و در آن چند قطعه عکس رنگی چرک زنه ای لغت و آرایش های عینا چسبانده بودند دیوارها سیاه و دگر گرفته بود ، سقف گلی کوتاهی زیر زمین را تاریک تر میکرد ، این زیر زمین به بستونی متصل میشد که جلوش برده قلعه کار کهنه ای آویزان کرده بودند ، این بستونی شباهت بقیع نبود ، دور تا دور آن فضای کوچک و تاریک را چهار پایه کوتاه چیده بودند و جلوی هر چهار پایه یک منقل با گل های آتش بخته و براق بچشم میخورد ، یک چراغ نفتی در ته بستودی سکوی خرابه ای سو سو میزد ، بالای سکو روی دیوار نمناک و روهی تکه کافندی یا مینخ آویزان بود ، بالای کافه بظط درشت و سیاه نوشته بودند ، این زیر بستودی با این آن بظط و ز این شعر خوانده میشد : در حقیقت مالک اصلی خداست - این امانت بهر دوزی از دست ماست . در این زیر زمین من شبهای زیادی را گذرانده ام ، پس از آنکه مال مال عرق میخوردم افغان و غیران بسوی آن قهوه خانه میرفتم ادودا تیری تریاک از بیرون مراست میکرد چند تکه آریاک یا اندازه یک بند انگشت روی سقه و افور دود میشد ، دود آن دودن آشفته نشانه مرا سیراب میکرد ، سرم بدوران میافتاد و گریج میشدم ، حس میکردم که تمام سنگینی بدتم تحویل میرفت مثل غما کستر سفید و نرمی که روی گل های آتش می نشست سیک میشدم با یک فوت از هم می پاشیدم و در هوا تکه تکه میشدم ، در آن موقع قهوهچی با صورت زود و لاغر مثل فرشته رحمت ایستاد و با آن طرف میرفت ، برای مشتریها تریاک میبرد و آتش منقل ها را عوض میکرد استکان های تیره رنگ و کثیف چای را پیش آنها میگذاشت ، بنظرم میرسید که مثل سایه از روی اشیاء و از بالای سر مردم میخیزم هیچکس سنگینی وجود مرا احساس نمیکرد ، زمان و مکان وحشت و هراس خود را



الذیبه و شفر ۰۹۲

از دست میداد. همه چیز مثل دود در پیش چشم های سنگین و خاموش من دو بهوا میرفت نه تنها دو خودم این احساس را میکردم بلکه در آن لحظات بنظر من میرسید که مردم و اشیاء هم ثقل و سنگینی خود را از دست داده اند، اصلاحیه درفضا میرقصیدند و در هم مخلوط میشدند، ایضا و اخلاص و زوایا شکسته میشدند، تمام موجودات حجم و صلا بهشان از بین میرفت قیدها و بندها پاره میشد، با آزادی و راحتی بدون اندک خجالت و شرمساری دست بگردن یکدیگر می انداختند، همدیگر را می بوسیدند و عشق بازی میکردند همه جا و همه چیز بصورت دودی سبک و لفرنده بنظر میرسید، دو آن شب وقتی که بخانه برگشتم از قهوه خانه بیرون آمده بودم از یون آنقدر مرا کیچ و منک کرده بود که حتی سوز سرمای بیرون هم مرا بحال نیاورد، بهمان حال چکش را بر در زدم، الحظه ای بهد چراغ دالان روشن شد و صدای پائی نزدیک شد:

سکویه؟

xalvat.com

سمن.

در باز شده صورت پریده زخم و سردن از لای دو نمایان شد با نگاهی مشکوک و خونسردم را و انداز کرد، بدون جهت از قیافه او، یقین میدادم، هیچ علمتی نداشت شاید خوبسری و بی اعتنائی خارج از اندازه او مرا رسانده بود، با احتیاط سلام دادم با صدای ششک و خنده جواب سلام مرا داد، از جلوی او رد شدم دیگر بصورتش نگاه نکردم با عجله و تقریباً بحالت دو، طول دالان را پیوادم و از پله ها بسرعت بالا رفتم، در آخر پله ایستادم پشت سرم را نگاه کردم خبری نبود، زن در را بسته و آهسته بطرف اطاقش میرفت، خود را توی اطاقم انداختم، در را از پشت بستم و کمی پشت در محک کردم خیال میکردم که او، آن زن بطرف اطاق من میآید قلبم بشدت میزد بدون اینکه چراغ را خاموش کنم روی زمین نشستم خیال میکردم که من و آن زن از قدیم، خیلی قدیم همدیگر را می شناختیم، از همدیگر خوششان نیامده از نگاههای او احساس میکردم که نسبت به من کینه دارد من که هیچ او را دوست نداشتم مثل روح سرگردان پلک آدم گناهکار، شوم و نحس بود، در حالی که زشت نبود بلکه زیبایی رنگ و صورتش ایهم داشت اما بی اختیار آدم از نزدیک شدن با او احتیاط میکرد، روز آن شب من تا اطاقم از اطاقم خارج نشدم، اطاقم از دود سیگار پر شده بود، نه سیگارها، دودی زمین را آکنده بود، تب تندى پوست بدنم را داغ کرده بود، حالی استفراغ داشتم، دو سه صفحه کتاب خواندم، چشم هایم سنگینی کرد و مجدا بخواب رفتم، وقتی بیدار شدم، ساعت سه بعد از ظهر بود، سالم کمی بهتر شده بود اما هنوز کیچ و سنگین بود، هیچ صدایی بگوش نمیرسید در بیرون آسمان گرفته بود با وجود این سال آرامی داشتم اصلاحی نگران نبودم، سایه های اشیاء و مردم از دور و برم دور شده بودند و همین موجب راحتی و آسودگی من شده بود، خیلی مسائل هست که آدم باید با خودش حل کند، هیچکدام از ماها از خودمان خبر نداریم اینست که از خلوت و انزوا فراموش کنیم و خودمان را بهمان مردم میان ما ازیم و الا اگر بخوایم با خودمان حرف بزنیم، در خودمان فرو برویم و دنیای ناشناس درون خود را کند و کاو کنیم هیچ احتیاجی نداریم که



با مردم صحبت و اغلاط کنیم، آدم باید تنها باشد نه اینکه تنها باشد بلکه با خودش باشد، با خودش حرف بزند و برای خودش فکر کند، در اینصورت است که انسان برای مردم يك آدم خوبی نمیتواند باشد، جهنم، من این احساس را می‌کردم که باید کمتر و باجه مردم را گرفت، و مثل سگ دنبال این و آن بگردید، من خیلی از خصایص خودم را از دست داده بودم در طول زندگی انسان می‌پوید است که با سایرین نگاه بویجه بخورد، وزیر باش کثافت کند و روی بدن‌های خودش غلط بزند، اما باید آخور را جدا کرد، آن آخور کناری را باید انتخاب کرد (نیدانم آب حق این را انتخاب ردا ویم یا نه؟) آدم باید همیشه پشتش را بدو باز بکند و با مردم حرف بزند و گرنه بهم این هست که با دیگران مخلوط شود هنوز از درخت خواب بیرون نیامده بودم چشم‌هایم نیمه باز بود و بسقف اطلاق نگاه می‌کردم، صدای چرخ در شبکه‌ای از بیرون بگوش میرسید، خانه در سکوت محض فرورفته بود، هوا درون تاریکی میرفت و من حس می‌کردم که گورسته شده‌ام لیا سهایم را پوشیدم و از پله‌ها سران برشدم، دالان با این خلوت بودی صدا در را باز کردم و بیرون رفتم، ساهای زیادی از آن روزها می‌گذرد نیدانم چند روز و چند ماه گذشت آنچه بی‌ادم مانده اینست که روزهای درازی را در آن اطلاق گذراندم، آن زن را کمتر می‌دیدم هیچ خودش را نشان نمیداده هر وقت او را می‌دیدم سیگاری زرب لب داشت، با چشم‌های آبی خون‌سردش بن نگاه می‌کرد من احتیاجی نیدیدم باو سلام بهم چون او جواب مرا میداد يك شب دیر وقت بغانه برگشتم از انبون و التکل لبریز بودم توی کوچه‌ها تلوتلو می‌خوردم، آسمان سیاه و بدتر گیب شده بود، از درو دیوار تکیه و سکوت می‌پایید وقتی در را باز کردم، دالان در تاریکی فرو شده بود، آهسته بدون اینکه صدای بایم بلند شود بطرف پله‌ها رفتم، از بالای شیشه اطلاق زن نور ضعیف لامپ قرمز چشم می‌خورد، لحظه‌ای ایستادم: صدای ضعیف پیاو بگوش میرسید، صدای خیلی آهسته و گرم بود مثل اینکه امواج صدا نور قرمز اطلاق را به بیرون هول میداد، آهنگ ساده بود مثل اینکه کسی داشت، تهرین می‌کرد تکه‌های کوچک يك دفترچه ابتدائی موسیقی را بروی پیاو می‌زد اما آهنگ بالعلق و گیرانگی منتهی در فضا براکنده میشد، شاید کسی که پشت پیاو نشسته بود سر حال نبود، از روی مستی هر چه که بگوش میرسید سر سر با انگشت روی شستی‌ها می‌نوشت گاهی این تکه‌های پراکنده احساس و هیجان زیادی دارد که يك سفونی کامل نمیتواند بیان شدت آدم را تحریک کند، مثل زوزه‌ای است که انسان موقع گرفتنی و اندوه زرب لب سر میدهد، من بدون حرکت پای پله‌ها ایستادم لحظه‌ای آهنگ قطع شد و زمه کرد بنظرم آمد که همسای در میان شاخ و برگ درختان پیچیده سهای دالان برلك قرمز پشت شیشه مخلوط شد، بی‌اراده از پله‌ها بالا رفتم در آخرین پله آهنگ پیاو مثل آشر بن طنین مناجاتی که از گلدسته مسجد در فضا می‌خورد، گنگ و خاموش زرده گوش مرا نوازش میداد وقتی که وارد اطلاق شدم مستی تازه‌ای در رگبای من میدوید، چراغ داروشن کردم سرم داغ شده بود قدری آب بصر و صورت خود زدم صورت‌م از آتش التکل می‌سوخت؛ دود تریاك گلوم را می‌سوزاند، لب‌هایم خشک شده



انديشه و هنر ۰۹۴

بود، به حال بطرف رختخواب خود رانتم. با لباس افتادم هنوز چشمانم باز بود و اطلاق دور سرم میچرخید که فریاد وحشتناکی مرا از جا برانید؛ بدنبال فریاد، پیاپی اوباسهای وحشیانه ای صدا درآمده و سپس صدای افتادن چیزی شبیه تنگ آب پالپوان همیشه ای بگوش رسید من سراسیمه بطرف درپیش رانتم و بدنبال يك سكوت کوتاه دو مرتبه فریاد ترسناکی بلند شد من با تمام قوا خودم را از دالان بیرون انداختم صدا از پایین بود، قهقهه وحشتناکی بدن مرا لرزاند به تندی از پله ها پایین رفتم هنوز بدالان نرسیده بودم که در اطاق زن باشد و صدای گریه ای بگوش رسید و بدنبال صدا هیکل تاؤك و باریکی خود را به بیرون پرتاب کرد.

دستهای خود را بطرف من دراز کرد و بدون اینکه حرفی بزند با طاق اشاره نمود، در تاریکی هیکل باریک مثل فانوسی تاشه و چهار ثانوی روی زمین افتاد من با يك خیز خودم را با طاق رساندم؛ در نظر اول احساس کردم که دو اطاق از اعنی رخ داده است، نور غریز چراغ خواب اطاق را ایسه تاریک کرده بود و ضح اطاق درهم و برهم بود گلدان چینی زیر پای من صدا کرد میز کوچک نزدیک تخت خواب واژگون شده بود، پای تخت هیکل از پشت بزمین افتاده و صدای بلند و بطور غیر طبیعی نفس میکشید، نزدیک شدم، زنی بود که از رو بزمین خورده بود، پیراهن خواب سبزرنگی بتن داشت پاهایش تخت و موهایش آشفته و پریشان دور سرش ریخته شده بود، او را برگرداندم زن دوسی صاحب خانه بود، رنگش کبود شده بود چشم هایش نیمه باز و لب هایش بطرز ترس آوری باز بود لبخند مسخره آمیز و وحشتناکی لب داشت، سینه برجسته اش با اندکی تکان میخورد دست هایش را با غیظ و خشم آویزان کرده بود انگشتانش بسته بود، پیش او را گرفتم به تندی میزد، او را از زمین بلند کردم و روی تخت خواب خواباندم دهانش کف کرده بود، پنجره اطاق را باز کردم با حوله آب سرد پیشانی او را مالش دادم چشم هایش بسته و نفس هایش مرتب تر شده بود، او را رها کردم و بطرف دالان رفتم، آن هیکل تاؤك هنوز روی زمین افتاده بود، او را بعد اخل اطاق بردم چشم هایش بسته و رنگ صورتش بتکلی پوریده بود، بطور محسوسی می لرزید او را روی صندلی نشاندیم، دخترکی بود پسن سیزده چهارده سال رنگ سفید و مغز باریک و لب های کوچکش از شدت ترس و وحشت بزرگ صورتش در آمده بود موهای بود و بلندی داشت او را تا آنشب ندیده بودم، مثل گنجشکی لطیف و پر حرکت بود، روی پیشانی سفید و تشنگش دوسه قطره عرق می نلغید، با آب سرد پیشانی و صورت او را خیس کردم، بیدارستم دیگر چه کار باید کرد حال آنها رو بهبودی میرفت، متحیر بودم چه واقعه ای اتفاق افتاده است، چند لحظه ای ایستادم و با آنها تماشا می کردم، خیال میکردم تراهی بین آنها روی داده است نمی خواستم در آنها توقف کنم، میل نداختم آنها مرا به پیوند فکر می کردم ممکن استی خجالت بکشند، دختر چشم هایش را باز کرد و با ترس با طراف لگزیست چشمهای تشنگش آبی و درشت بود نگاه جناب و با حالتی داشت: از دین من



xalvat.com

سرس را پایین انداخت ، زن نفس هایش مرتب و رنگ صورتش بحالت عادی برگشته بود اما چشمهایش هنوز بسته بود ، من نگاهی بمختر انداختم و هم نگاهی بهن کردم ، بدون اینکه استوالی بکنم از اطاق بیرون آمدم دروا از پشت بستم و آهسته از پله ها بالا رفتم در آخرین پله چند لحظه ای ایستادم و گوش دادم ، نور قرمز چراغ بطور ترسناکی خفه و کدر شده بود ، دیگر بکلی از مستی بیرون آمده بودم ، سرم بشدت درد میکرد ، همانطور با لباس خودم را روی تخت انداختم از آشپ بیه هیچ خبری از آنها نشدم متهم بدون اینکه خودم را با آنها نشان بدهم بی سروصدا از منزل خارج میشدم و شبها هم دیر وقت بمنزل برمیگشتم و آنها خوابیده بودند و با اگر بیدار بودند سروصدائی از آنها نبود فقط نور قرمز چراغ از پشت شیشه نارنجکی راهرو را سبکتر میکرد ، مثل اینکه زیاد هم بشکر نیفتادم که ماجرای آشپ را بهمم ، زانگی همه اش ماجراست ، چه قایمه دارد آدم سر آوی لانه ازن و آن بکنند ، امیدام کدام روز بود و چند روز از آن واقعه گذشته بود ، یکروز هیچ که برای خریدن سبکای بیرون رفتم بودم در مراجعت بمنزل دختر را دیدم ، ازدو بیرون میرفت ، کیف و کتابش را زیر بغل زده بود ، قدمش بلندتر بنظر میرسید بالثوی سبزرنگی بش داشت ، موهای پورو بلندش را از دوطرف شانه به پشت انداخته بود ، پاهای کشیده اش قشنگ و ورزیده بود ، یک کتبی و شک مشغول کننده ای در نگاهش دیده میشد ، به بعضی اینکه مرا دید ، پشماش را يك اعظه بر زمین دوخت و سر برداشت ، ایخندی زد و با صدای آهسته سلام داد ، نیدانم هسانروز بود با چند روز بعد و با چه روزی و چه ماهی درست یادم نیست او را در اطاقش دیدم ، در اطاقشان باز بود ، دختر با پیراهن نازک بلندی باالت تهرین میکرد ، صورتش سرخ و برافروخته شده بود ، با مهارت و چابکی بر روی انگشتان با اینطرف و آنطرف اطاق میلمزید مثل پروانه رنگین و سیلنگ باین سو و آن سو پرواز میکرد ، گاهگاهی صدای بیاتوی او را از پائین می شنیدم دوست فواصل این خاطرات دور و دراز را بیام ندارم در شبی از همان شبهای دور دست ، آن شبهایی که در کنبینه گذشته برای لبد مدفون شده است و دیگر باز نمی گردد در یکی از آن شبها زودتر از معمول بخانه برگشته بودم مدت چند دقیقه بی خیال و سرگردان در اطاقم قدم میزدیم نیدانم برای چه این حادث من بود ، یکجا نیدانم بنشینم ، خیلی بی حوصله بودم ، از مکدرات خسته شده بودم یکی میگفت زندگی مثل یک دسته نوازنده موسیقی و آدم مثل رهبر آن دسته است ، او خیلی خوشبین بود میگفت انسان هر طوری که اشاره کند میتواند مجموع جریان محیط را بنفع زندگی خود هماهنگ نماید ، من از حرف او سر در نیاوردم ، بعضی ها شاید مثل همان شخص با زندگی خود قرارداد مخصوصی دارند هیچوقت کار بکار هم نمیکردند ، اما من با زندگی خودم همچو قراردادی نداشتم خیلی کم اتفاق افتاده است که توافقی بین ما ایجاد شده باشد ، بعضی مواقع من از همه طرف معاصره میشدم ، زندگی مثل گودال قبری مرا در چهار دیواری



مرطوب و تنگ خود فشار میداد ، از هیچ طرف منفذی برای نفس کشیدن باقی نمانده تا چشم کار میکرد سیاهی و ظلمت بود ، در اینطور مواقع من روزها و شبهای متوالی خود را در اطاقم عبس میکردم .

آنگاه در طول و عرض اطاق راه میرفتم تا از نفس میافشادم ، سنگین و خسته به خواب میرفتم و با ساهت های دراز پا چشم های پیدا در درختخوابم غلط میزد و فکر میکردم ، آتش هم دچار حالتی شده بودم که مثل مرض حمله بتناوب سراغ آدم میآید ، سرگردان و مبہوت بدون اراده در اطاق راه میرفتم ، کم کم هوای کوبه و مرطوب آن اطاق برای من مثل دود تریاک شده بود مثل حیوان زخمی از زهر جالی که سر میخوردم بگوشه تریاک آن اطاق پناه میبرد ، آن اطاقم مثل قلعه چتایی ها از حمله انسانهای سالم و عاقل بدور بود ، بهیچانم بگذر از شب گذشته بود ، پراخی من مهم نبود من استناد آن را داشتم که تا صبح در اطاق قدم بزنم ، مفهوم زمان برای من در روشنائی روز و سیهایی شب خلاصه میشد ، والا مفهوم دیگری نداشت گذران من مثل سایر مردم نبود ، برای من «شب برای خوابیدن و روز برای کار کردن» فرمول مسخره ای بود و یا سه و هفت غذا خوردن اصلا معنی نداشت ، منکه اساسی با مردم نداشتم اجباری هم نداشتم که زندگی خود را با زندگی آنها همساز کنم ، تصور من همین بود و بالاخره همین کارها باعث شد که من آزاره شدم زندگی ما مثل نیاز سماعت است ، یکی جلو میباشند و صف های طولانی پشت سر آن یکی همراه با حرکات او خم و راست میشوند ، من خودم را از میان آن صفها بیرون کشیده بودم وزیر بار آن آدم جلوتی میرفتم ، من هنوز خودم را نشناخته بودم خیلی از مسائل را با خودم حل نکرده بودم و شاید هیچوقت هم این مسائل را نتوانستم حل کنم چه طور میتوانستم یادگیری و در کنار دیگری خم و راست بشوم ، این فکرها همی است که حالا میکنم در آنشب یادم نیست بچه فکر میکردم ، اما حواسم جمع نبود ، چندین سابه ها و اشباح اینطرف و آنطرف میروان و باهم ایچوا میکنند با باد درو و بجزره را تکان میدهند و باشاخ و برگ درختها بازی میکنند ، یکدفعه صدای یکنواخت شرابه ها شنید ترشد ، برجای خود ایستادم و گوش دادم صدا از بیرون اطاق بود کسی با انگشت بدر میزد ، لحظه ای مردد شدم ، تا آنوقت هیچکس بسراغ من نیامده بود و این مقتضای آرزوی من بود که کسی نشانی آن حفره نمناک را نیبمانست ، آهسته جلورفتم و دستگیره در را کشیدم ، در باز شد زن صاحب خانه بود ، بدون حرکت نگاه میکرد ، سیگاری بر لب داشت ، منتهصر آرایشی کرده بود ، بنظرم آنقدر که حالت هادی ندارد بیش از معمول برافروخته بنظر میرسید ، دامن سیاه و پیراهن آبی که رنگی پوشیده بود ، لحظه ای بدون حرکت رو بروی هم میگردانیدم ، من جلوی در ایستاده بودم خیال کردم احتیاج بچیزی دارد ، بجانت دستفام باو نگاه میکردم مرتب سیگار میکشید و دود غلیظ آن را بهوا میفرستاد ، مثل اینکه خیلی از سیگار کشیدنش لذت میبرد ، لبخند کوچکی زد و بهرف آمد ، من اینطوری از همان پذیرائی میکنند ، متعجب شدم در اول متظود او را فهمیدم ، چشمش با



حالت عجیبی برق میزد ، سایه زویا و خوابی هر اس الکترو روی پیشانی سفید و تشنگ او میآورد ، من هنوز از حالت بهت و تعجب بیرون نیامده بودم نیمه‌ناختم چه خوابی باو بدهم همینقدر شوخ بهود از جلوی در کنار دتم و او با بی‌اعتنائی آهسته وارد اتاق شد بدون اینکه بین نگاه کند چلو رفت ، من از پشت او را می‌نگریستم ، خیلی موزون و یا حالات راه میرفت ، مثل اینکه از شب نشینی و مهمانی برگشته بود ، کفش‌های پاشنه بلند و روبرو پوشیده بود آبش خوش دوخت و او بود ، من مثل آدمی که با فلک پیر شده باشد ناراحت و سرد باو نگاه میکردم او سمت میز وقت و سیگارش را خاموش کرد ، با آرامی بطرف من برگشت : من در را بسته و ساکت استادم بودم ، او با خیال راحت بهیز تکیه داد و دستها را زیر بغل گذاشت اینضه با فراغت میخندید : - چه کار میکریدید من چند مرتبه در دتم شما جواب نداده : خواب بودید ؟

- نه خواب نبودم - پس چه میکریدید ؟ راه میرفتم - صدای خشمش بلند شد ایستاییش میلو زید روی صندلی کنار میز نشست ، - چطور راه میرفتید تا اینوقت شب هم مگر آدم بیدار میماند ؟ اصلا شما چه میکنید ؟ از این حرف او صمیمانی شدم هیچ میل نداشتم که کسی مرا استنطاق کند با تندی جواب دادم - شما مربوط نیست چه کار بکار من دارید ، از این حرف من يك لحظه ساکت شد خنده از لبهایش پرید ، نگاهش تیره و سیاه گردید ، دوسه خط روی پیشانی اش افتاد ، اما از جا تکان نخورد ، من مصمم با حالت جدی و عبوس ایستادم بودم دلم میخواست فوراً از اتاق بیرون بروم ، خواستم در را باز کنم و با اشاره بفهمانم که مرا تنها بگذارند ، اما نتوانستم ، حالت عادی نداشتم در عین حال که میخندید و مراقبش آرام و مطبوع بود اما تازاحت بنظر می رسید ، حرکات بدنش قتلوسریع و لسی زویا بود ، از جایش بلند شد و بطرف من آمد ، آرام و خونسرد بود دود قدیمی من ایستاد ، گونه‌هایش بیش از اندازه گلگون بود بوضوح بیشتر حرارت مصنوعی و برهیجان الکل را از قیافه و اندام تازاحت او احساس کرد ، با صدائی آهسته ولی نرم گفت - از سوال من خوششان نیامد ، هییی ندارد ، من نیامده بودم شما را ناداحت کنم ، من آمده بودم از شما تشکر کنم ، من هنوز آرامش خود را باز نیافته بودم خشک و بی‌اعتناء جواب دادم ،

- چه تشکری ؟ - خونسردی خود را از دست نداد ، چشم در چشم من دوخته بود و مستقیماً بمن نگاه میکرد کمی جلوتر آمده تشکر از کمی که آتش بسا کردید آتش ناراحت شد و در حتما تازاحت شد و بدینطور نیست ؟ شاید او میخواست بیشتر از آن شب صحبت کند ، اما من علاقه‌ای نداشتم ، اصلا این گونه کنجگاو بها بنظر من احقانه است ؛ شاید هم میخواست بآن واقعه اشاره‌ای کند در هر صورت من جواب دادم ، - من چیزی از آتش بطرف ندارم ، از این وقایع زیاد اتفاق میافتد ، اصلا زندگی برای همین است که این وقایع درش اتفاق بیفتد ، من ندیدم چه کاری برای شما کرده‌ام ، برای من مهم بوده است هر چه بود گذشته است خنده بلندی کرد ، دندانهای سفید او نمایان شد ، از من دور شد نزدیک تشنه جواب من روی



اندیشه و هنر ۵۹۸

سندلی نشست باهادر روی پایه تخت خواب دراز کرد .
 - خوب پس اینطور هیچ چیز از آتش بخاطر ندارید ؟ عجب ، مثل اینکه فراموش کرده اید که اینطور نیست ، هیچ چیز بخاطر ندارید ... ؟
 بدببال ایسن حرف به قهقهه خندید ، شانه هایش بشدت تکان می خورد و ناگهان سرش را بلند کرد ، خنده از لبهایش محو شده بوده خیلی جدی پرسید .
 - چرا تنها زندگی میکنید ، خیلی تنها هستید ، مثل اینکه همیشه تنها باشید هیچ دوست و آشنا ندارید ؟ چرا هیچکس سراغ شما نمی آید ، خیلی از این زندگی خوشتان می آید ؟

قیافه اش دوهم و تیره شده بود ، از خنده های او وحشت داشتم حرکاتش طبیعی نبود ، از سوالات او مبہوت شدم ، چه از من میخواست ، چرا این وقت شب سر وقت من آمده بود ، او خیلی خونسرد بود ، خونسردی را چه خوشتر میسرساند ، چه او آتش اینطور سر حال آمده بود ، نمیدانستم ؟

- خوب بالاخره منظورتان از این حرفها چیست ، چه میخواهید بگوئید .
 - هیچ مگر بدتان می آید ، نمیخواهید حرف بزنید ، هنوز با ما خودمانی نشده اید ، امشب خواب از سرم پریده است ، هر چه کردم بخوابم نتوانستم . میدانستم شما بیدارید ، مثل اینکه هر شب دیر می خوابید ، ریش خودم گذاشتم ، بیایم باشما کمی حرف بزنم ، ضرری ندارد ، مگر چه عیبی دارد منم تنها هستم ، خواہم بدانم که نمی آید نه ؟ راحتی مشروب دارید ؟ میل دارید یک گیلاس مشروب بخوریم ، شاید آنوقت بهتر بتوانیم حرف بزنیم ، اینطور نیست ؟

لبخند اندوهناکی زد ، در احوال نگاهش بکتوح مرش و ناخوشی آدم را ناراحت میکرد از گنجی دیواری یک بطری شراب در آوردم ، دو گیلاس روی میز گذاشتم و ساکت و خاموش روبروی او نشستم و گیلاسها را از مشروب پر کرد و سیکاری آتش زد :

- بالاخره میل ندارید بفهمید آتش چرا من در آحوال افتاده بودم .

با خشکی و بی اعتنائی جواب دادم .

xalvat.com

۱۰

چرا ؟

- گفتم که چیزی از آتش بخاطر ندارم چیزی هم نمیخواهم بدانم .

گیلاس مشروب را برداشت و بیک حرکت در گلویش فرو کرد

- او بالاخره چه ضرری دارد اگر بفازد ؟ باید با دود مردم آشنا شد

این از خود خواهی شماست اگر نخواهید با مردم حرفه بزنید شاید هم از ترس

باشد ، امیدانم بالاخره دوست است که زندگی برای همین وقایع است ، اما

چرا از شنیدن وقایع واقعه دارید ، خود ما هم یک واقعه ای هستیم ، داستان

هستیم که سرو ته آن معلوم نیست ؟ همه وقایع همین طور است ، اصلا زندگی

همین است ؛ کی اول و آخر زندگی خودش را دیده است ، هیچکس مسلمان هیچکس .



گیلاس دوم را لاجرم سر کشید و دو مرتبه رشته صحبت و عوض کردن ، مثل آدمی که دنبالش کند هر اسباب بنظر میرسد و حرفهایش سروته نداشت راستی شما زن ندارید ، هیچ زن نگرفته اید ، همیشه همینطور تنها بودید؟ - می بینید که زن ندارم ، اگر زن داشتم اینجا چرا می آمدم ، - منم مثل شما تنها هستم : شوهر ندارم ؟ نه هیچوقت شوهر نداشتم ، هیچ هوسش را هم انکرده ام با شاید فرصت اینکه بفکر شوهر ریختم نداشتم می بینید راستی منم اگر شوهر داشتم اینجا چکار میکردم اینطور نیست ؟ دومرتبه بهمدای بلند خندیدگونه هایش قرمز شده بود ، مرتب گیلاس را پر میکرد و با حرص و ولعی غیر طبیعی سر می کشید فکر کردم اگر شوهر نداشتم پس آن دختر که با او زندگی می کند کیست ، هیچ هوسی نداشتم این سوال را از او بکنم .

- لابد می خواهید برسید پس این دختر کیه؟ اینطور نیست ؟ من چوایی نداشتم خاموش بچشم های آبی او نگاه میکردم ! میل شدیدی در من بیدار شده بود ؛ مشروب او را گرم کرده بود حالت خون سردی او از بین رفته بود .

- او . . . بله لیزا دختر من است : اما پدر او شوهر من نبود ؛ همینطوری با من زندگی میکرد ؛ سالهای درازی از آن روزگار میگذرد ؛ هنوز لیزا پدیا نیامده بود ؛ او هرگز پدرش را ندیده است ؛ من در جای دوری زندگی میکردم ؛ با پدر و مادرم بودم در یکی از شهرهای دور دست آنطرف دریای خزر ؛ در کنار کوهی در یکی از دهات آنشهر پدیا آمدم ؛ دهکده زیبایی بود ؛ کوه و دشت و جنگل و درخت و مزارع سبز و شادمانه بود ؛ کودکی من در آنجا گذشت ؛ ده دوازده ساله بودم که با پدر و مادرم بشهر رفتیم کاروبارمان بد نبود ؛ پدرم هر چه در ده داشت فروخت و در شهر مغازه ای باز کرد ؛ نیدانم چند ساله بودم که پا بردی آشنا شدم ؛ شاید هیجده نووده سال داشتم ، مردم میگفتند دختر خوشگلی بودم ؛ آنرد عاشق من شد ؛ سررد و لنگرد کردن کلفتی بود ؛ کاروبار حسابی انداشت ؛ هر چند بکجا کار میکرد و بمد دست میکشید شب و روز در میخانه ها برسه میزد ؛ جوان قوی هیکل و چهار شانه ای بود ؛ بدنش ورزیده بود ؛ قیافه مردانه ای داشت ؛ زیاد خوشگل نبود ؛ اما خطوط صورتش قوی بود ؛ پیشانی تشنگی داشت ؛ چشمانش درشت و با حالت بود ؛ آنقدر دنبال من آمدم تا مرا فریفته خود کرد ؛ پدر و مادرم مخالف بودند ، مرا حبس کردند ، در خانه را دوزها برویم می بستند ، اما او دست بردار نبود ، هر چه مرا صحبت کردند فایده نداشت ، تا یکشب او مرا قرا داد ، از آن شهر گریختیم ، مدتی مثل کربک تر دور و در من میگردید ، مرا دوست داشت ، هنوز فشار بازوهای قوی او را حس میکنم ، همه حرکاتش خشن و تند بود حتی عشق بازی او هم مثل یک حیوان درنده بود وقتی مرا در آغوش میگرفت مثل اینکه با دشمنش کلاویز شده است



۶۰۰ اندیشه و هنر

xalvat.com

من لذت میبردیم ؛ از من ناضی بود ، اما کم کم سرد شد مثل گرگی که در تله میافتد ، خشن تر و بیخودتر شد و این درست موقمی بود که من از او باردار شدم ، دیگر بسراغ من نیامد و به جزئی بهانه ای مرا زیر مشت و لگد می گرفت ، اما من هنوز او را دوست داشتم من همه چیز خود را از دست داده بودم ، مدت ها بود که از پدر مادرم خبری نداشتم تنها امید من او بود ، يك شب پس از بسکی دو هفته که ناپدید شده بود بمنزل مراجعت کرد ، سر تا پایش خون آلود بود ، اما ز شدت مستی سر از پا نمی شناخت چشم ها سرخ و وحشتناک ، موها پریشان و ژولیده ، لباس هایش یاره و خون از بازوها و سینه اش سر ابر بود با این حال به معش اینتکه وارد شد بطرف من هجوم آورد و با فحش و دشنام گفت : همه این پلاها ؟ ب خاطر دوست اگر تو بودی من اینطور آورده نمیشدم ، چه از جان میخواستی ؟ ای دیگر من نفهمیدم ، با پاشنه کفش ضربه محکمی بتکله من زد من افتادم و از خود بیخبر شدم ، او سه ساله ای درازی است که از آن واقعه میگذرد از آن به بعد من مبتلا به مرض سرخ شدم ، لیزا بدایا آمد او هیچوقت بدیده بود ، از همان شب و نشت هیچ انسانی از او ندادم ، نفهمیدم کجا رفته است ، از آن روز من با بدبختی تمام باین درد آلود افتادم ، به لیزا دختر اوست ، ضربه پاشنه او مثل زخم مزمنی زدگی مرا سیاه کرد ، هر چند مدتی گرفتار این مرض میشوم ، اعصابم تحریک میشود ، مثل يك درنده صهبانی میشوم سرم بدودان میافتد دنیا پیش نظرم تیره میشود ، قیافه وحشی و خون آلود آن مرد مثل کابوس بن حمله میکند و از خود بیخود میشوم ، آری لیزا دختر اوست دختر منم هست ؛ بدبختی من دو اینست که لیزا برای من دو شخصیت و دو قیافه دارد ، گاهی از قیافه وحشتناک و درنده آن مرد سایه ای بر روی صورت لیزا میافتد ، و با من اینطور فکسر میکنم ، دو این موقع مثل اینکه میخواهد بطرف من حمله کند ، من چیغ میکنم و با دو دست از خودم دفاع میکنم ، دیگر نمیفهمم چه میشود يك وقت بهوش میآیم میبینم دختر بیچاره بسا چشم های اشك آلود بالای سر من نشسته است ، آنوقت لیزا ، لیزای قشنگ من مثل فرشته دست با چشمهای بیگناه ، برای من صورت دیگری بخود میگیرد ، آنوقت او لیزا دختر منست ، او نمیدانید من چه میکنم آنشب لیزا پشت پیانو نشسته بود ، با انگشتهای کوچکش بروی دهنی میزد ، من روی تخت خواب دراز کشیده بودم و از پشت او نگاه میکردم ، او آنرد گاهی پشت میز می نشست و وقتی که دیر میآمد شامش را روی میز میخورد ، من روی تخت دراز میکشیدم ، این اواخر که گاهی اهی سر وقت من میآمد ، همانطور می نشست مثل لیزا ، پشتش را بمن میگرد ، بی احتنا و با خشونت زنده ای غذا میخورد ، شاه هایش از پشت تکان میخورد ؛ آنشب يك دامه حرکات بدن و دستهای لیزا مرا بیاد آنرد و حرکات او ایندخت ؛ دو سه بار به لیزا گفتم که بس کند و پرود بخوابد او گوش نکرد و همانطور سرگرم نواختن بودیکه همه دنیا پیش چشم من سیاه شد ، آنرد درنده و وحشی بنظرم



۶۰۶ دفترچه ...

xalvat.com

آمدگی بسوی من حمله میکنند فریاد کشیدم ، دیگری فهمیدم چه شد ، اوه اینرا برای من دو شخصیت دارد ، این کابوس سرا میگذرد دختر بیچاره من ، گاهی مشکل پدرش در میآید ، او هرگز آنروز را ندیده است ، اما در هر حال لیزا یادگار است و همین وجود او را برای من دو قسمت میکند ، یکقسمت او برای من آنفرانگیز و وحشتناک است بدون اینکه کوچکترین اراده‌ای از خودم داشته باشم بدبختانه لیزای من ، گاهی بصورت آن درنده مسخ میشود و من اتمام قلب از او متفر میشوم ، پدر از همه اینکه او شباهت زیادی به آن مرد دارد ، حرکات بدش مثل آن مرد چابک و سریع است نگاهش نافذ و تند است خطوط صورت و دماغ و لبش را مثل اینکه از صورت آنروز عکس برداری کرده اند ، خودش است ، مجسمه کوچک و خیلی ظریفی است از آن وحشی ، خودش اینرا میداند ، هیچ چیز از او ندارم ، همه اشیاء یادگارهای او را نابود کرده ام ، اما لیزا را چطور ،

دختر بیگناه و ششگم اوه چه درد هولناکی است ، سالهای درازی است که این درد روح مرا میخورد ، بعضی مواقع وقتی صبح چشم باز میکنم در حالت خواب و بیداری ، اگر لیزا زودتر از من بیدار شده باشد ، مثل فرشته‌ای در اطاق پرواز میکند ، اینطرف و آنطرف میرود ، اما یکدفعه ، سایه آنروز درنده بنظرم محسوس میشود ، روح کشیف و ملعون او در اطاق من میلفرد ، چشم‌های نافذ و درشت او از میان هیکل انیری لیزا بطرف من خیره میشود ، در این موقع کابوسی روی من میآید ، انگم زرد و خفه میشود ، میخواهم فریاد کنم نمیتوانم مثل اینکه پنجه‌های وحشی او پنجه کلویم را فشار میدهد ، او لیزای من ، لیزای بی‌نواي من مثل گنجشکی بدست و پامی افتد ، دود زور من میگذرد ، اما هر چه که او بین لرد بکتر میشود سیاهی و هول و هراس من بیشتر میشود ، با دست‌هایم او را از خود میرانم ، شدت از جلو آمدنش جلوگیری میکنم ، فریاد میزنم اما لیزا بغیال خود برای نجات من ، برای آرام کردن من مقاومت میکند و خود را بمن میرساند ، در این موقع در این موقع پاهای قوی و دراز آنروز بنظرم میرسد ، با شنه سنگین پا را بلند میکنند با ته کفش محکم بسرم میزنند ، در آن دقایقی که سایه سیاه و زشت کفش‌های او را می‌بینم وحشتناکترین دقایق زندگی منست ، آن موقعی است که دستهای ظریف و مهربان لیزا سر مرا از زمین بلند میکنند و روی دامن خود میکنند ، اوه چه کابوس سیاهی ، چه رویای هراس‌انگیزی ، دیگری نمی‌فهمم چه میشود ، وقتی چشم باز میکنم ، لیزای قشنگ من ، بالای سرم نشسته است با دستهای خیس خود پایشان مرا مالش میدهد ، تمام بدام از هرق خیس میشود ، ضعف مفرطی سر تا پایم را میگیرد . مثل آدم فلج شده ، از سستی و ضعف قدرت حرکت ندارم . خیال میکنم در آن مدت بحران خیلی تقلا میکنم دست و پامیز تم اینست که بکلی خسته و کولته میشوم نمی‌بینید لیزای من چقدر ضعیف است ، او غصه میخورد ، دنج میرود ، از همه اینها گذشته همیشه در ترس و نگرانی است ، این نگرانی مداوم روح و جسم او را خسته و مریش کرده است ، سناکت و خاموشی است ، برای سرگرمی او برایش مملوقص و پیمانو گرفته ام



سعی میکنم کمتر آنها و بیکار با آن، حتی سعی میکنم بیشتر از من دور باشد، کمتر این اطباق شوم را به بنیاد اما او مرا دوست دارد، از دل و جان دوست دارد، همه این رنجها را با هم دور و حوصله عجیبی تحمل میکند، هرگز بروی خود نهی آورده، هرگز از بیماری من صحبت نمیکند، کوچکترین اظهار ناراحتی و شکایتی نمیکند، مثل شعی خاموش و بیصدا در آن میسوزد و دم نیوزند و این خود بزرگترین رنج زندگی منست، رنج مادری است که فرزندش با دگر بیک مرد درنده و وحشی است.

صدای اولرزان و خسته شده بود، گیلاس مشروب را بدست او دادم، هر چه فکر کردم سعی بر آنم جمله ای بگویم چیزی به خاطر نیامد، چه میتوانستم بگویم، یکی از وقایح معمولی زندگی بود. اینهم بیک طورش بود، پیشانی قشنگش از برق خیس شده بود، چشم هایش تازه بکوی تو بود، داد بود با تو کردم از آن دور دست ها از آنجا هائی که نینداستم کجا است، آهنگی مرموز و پر هیجان بگوش میرسید، یک نفر آواز میخواند، آواز او موج میزد؛ از آهنگ صدایش بوی خون و هوس بر میخاست آواز اسپانیائی بود؛ رمز و ابهام زندگی گذشته مشرق زمین آهنگ را در تانیر غم آلود خود قرار داده بود، او چشم هارا بسته بود و با آرامی گوش میداد، مثل آدمی که از ناخوشی بر میخیزد، خسته و ضعیف بنظر میرسید، یکم تبه آهنگ عوض شد و نوای نشاط آورده رقص برخاست، چشم های او باز شد برق خوشحالی در امیدهای در ته چشمش درخشید، لبخند آرامی زد

xalvat.com

گیلاس دیگری سر کشید و با خنده گفت،

میل ندارید برقصیم؟

و بلافاصله از جا بلند شد و بطرف من آمد،

پدبختانه رقص بلد نیستم.

اوه شما... شما رقص بلد نیستید، نه بلند شوید، شوخی میکنید حیف است با این

آهنگ باید رقصید، امشب خیلی شما را ناراحت کردم؟

جلوی من ایستاد، دستهایش را جلو آورد، گرمای بدن او را احساس میکردم

دستها از روی شاه من گذاشت و با سماجت بن نگاه میکرد.

نه شوخی نمیکتم بلد نیستم، تعجب ندارد، یاد نگرفته ام.

دستهای مرا کهت و بسمت خود کشید، با فشار مرا از جا بلند کرد؛

عجب ندارد، راه که میتوانید بروید، من شما را رام میبرم، حیف است اوه چرا

رقص بلد نیستید!

یکدستش زاندر کمر من انداخت و با دست دیگر دست مرا گرفت با آرامی راه میبرد

و مرا هم همراه خود میبرد، چشم هارا بسته بود، زیر لب آهنگ را تکرار میکرد و دوسه قطره

درشت حرق روی پیشانی قشنگ او موج میزد، گونه هایش بر آفرود خنده و تب آلود بود، بیک

چشم هایش افتاده بود، و پشت بیک زیبایی مخصوصی داشت، او خودش را بمن فشار

میداد، و احساس میکردم در تانیر حرارت الکلی و گرمای محرك پهن او میل شده بدنی

دورن بیدار میشود، حرکات بدنش آنقدر نرم و چابک بود که من فشار او را احساس

نمیکردم، با لذت مخصوصی قدم بر میداشت تمام حواسش متوجه آهنگ بود. سووش

را بصورت من چسباند، گرمی گونه هایش میل و هوس مرا بصورت تند و دیوانه واری



۱۰۳ دفترچه . . .

زیاد کرد، بادستهایم او را درازوان خود گرفتیم، بدون کوچکترین تفری، بسا چشم‌های بسته و خواب‌آلود فشار شدید و شرد کتنده بازوهای مرا تحمل نمیکرد، حرکات بدنش سست تر میشد، بازخوت مخصوصی قدم‌پیر میداشت، مثل اینکه آهنگ را فراموش کرده برونه بدون اراده در آغوش من میلتز بند. بادو دست مرا بسمت خود فشار میداد دراد بو خاموش بود، لب‌های سوزان او روی گونه‌های من لغزید چشم‌ها را باز کرد. شعله تند و ناخوشی در اعماق چشمش زبانه میکشید، بدون حرکت در بازوان من مانده بود.....

xalvat.com

دوسپیده‌های صبح چشم از خواب باز کردم ، هوای اطابق سنگین و خفه کننده بود ، موجی از موسیقی و شراب و عطرتند بدن او در هوای اطابق می‌لرزید اورفته بود و من با سنگینی چشم‌ها را بستم و بشواب رفتم ...

.... روزگار درازی میکند و یاد گذشته‌ها مثل بهاری کهنک و سربک محو شده اند ، همه وقایع بغناطرم امیرسد ، مثل اینکه شهبای دیگری رانا صبح در اطابق من گذرانده اند کی سالش بهتر شده بود؛ دیگر از گذشته‌ها صحبت نمیکرد بیشتر میفکندید ؛ آنظر در که میکفت کمتر حالت حمله باو دست میداد ، یکشب مرا باعناقش دعوت کرد ؛ ایژا ایژا او میزد ، هنوز درست برای نیتاده بود اما آنچه را که یاد گرفته بود ؛ بی غلط و با مهارت و چابکی اجرا می‌کرد آهنگهای ساده باخ را باظرافت مینواخت یکی دوتا از سراندهای شوین را پیش خودش آموخته بود ، در آتش شور و حرارت زیادی داشت ، برق خوشحالی و شعفی در چشمهای او میدرخشید سر حال آمده بود ؛ رنگ‌گونه‌هایش تغییر کرده بود ، نمیدانم چند روز و یا چندماه سپری شد او با سماجت زیادی رابطه خودش را با من حفظ می‌کرد تا جایی که دیگر خسته شده بودم ؛ هیچ چیزی برای من از آزادی عزیزتر نیست ، همین میل با آزادی پدر مرا در آورده است ، سانهاست که برای همین آزادی ؛ آزادی که در جوانی و کودکی نداشتم ؛ سرگردان و دود بهر شده‌ام ، او ماجرای کودکی من چه غم‌آلود است ؛ مثل مرغ اروپال بسته در کنج منزل زندانی بودم ، از همان کودکی ، آزادی را از دست دادم و همیشه در غم آن رنج میبردم ؛ بزرگترین خطری که زندگی یک موجود را تهدید میکند اینست که از کودکی برای زندگی او پنجره میانه‌دار درست کنند و او را وادار کنند که از پشت آن پنجره آهترین به بیرون نگاه کند ، او که آزادی بعدی برای او چقدر خطرونک خواهد بود . آن زن آزادی را از من گرفته بود بهمن اینکه تمام به اطابق میگذاشتم پشت سر من داخل میشد ، در اوایل آغوش گرم او دیوانه‌ترین و وحشیانه‌ترین امیال مرا خاموش میکرد ؛ مثل یک دیوانه زنجیری او را در بازوانم میگریتم ، او تنها زنی بود که مینواخت آن لحظات چون آمیز پولهیب را تحمل کند اما دیگر این اثر خود را برای من از دست داده بود ؛ او با سماجت میخواست در تمام کارهای من دخالت کند ، اما من فرار میکردم ؛ کمتر به منزل میرفتم ، و دست آخر مجبور شدم که دوسه هفته بسافرت بروم . در واقع فرار کردم ، خیال میکردم شاید مرا فراموش کند ، وقتی که از مسافرت برگشتم اول شب



اندیشه و هنر

بمنزل برگشتم ؛ خیلی خسته بودم شب پیش نخوابیده بودم ، در اطاق را از نو بستم و قفل کردم لباسها را کندم ، از خواب مست شده بودم دیگر نفهمیدم ، همین قدر خود را در تخته خواب انداختم و خوابیدم ، نمیدانم چه قدر خوابیدم ؛ یکمرتبه از خواب بیدار شدم ، ضربات شدید بدنی بدر میخورد مثل اینکه کسی با انگد بدر میگوید از جا جستم و فریاد زدم : - کیه ؟ - صدای شغای جواب داد : - منم در را باز کن .

صدای او بود ، از این حرکت او بشدت همبانی شدم ، تصمیم گرفتم در را باز نکنم ، فردا اطاق را تخلیه کنم ، فریاد زدم :

- چه میخواهی ، چرا نصف شب نمیگذاری به خوابم چه میخواهی ؟
- باز کن بنو میگویم باز کن .

xalvat.com

- باز نمیکنم ، بیخود بخت زحمت نمده ، ممکن نیست ، با صدای خشنک مثل پانکه زخم خورده فریاد .
- باز کن و گرنه با لگه در را میشکنم .
- هر کاری دلت میخواهد بکن ؛ باز نهی کنم ؛ بگذار بخوابم .
- باز کن کار دارم میخواهم با تو حرف بزنم .
- فردا ، مگر نهی بینی از مسافرت آمده ام ، خسته ام ، دیشب خوابیده ام ، فردا

بیا صحبت کنیم .

یعنی اینکه بحرفهای من گوش بدهد ، مرتب با یاهاش بدر میگوید صدای وحشتناک آن در دل شب سکوت را بهم میزد ، در زیر ضربات محکم او ناله میکرد من از خشم میارزیدم ، اما ساکت بودم ، منتظر ایستادم به بینم چه میشود چندین بار با پا بدر کوبیدم و چند لحظه ای ایستادم و دو مرتبه شروع کرد از طرف من خبری نشد . ساکت شد البته با لحن تضرع و التماس گفت :

- باز کن تو را بخدا باز کن ، اذیت نکن میخواهم صحبت کنم .
- گفتم فردا ، اگر راست میگوئی فردا بیا ؛ دست از سرم بردار و گرنه از

این خانه میروم .

شروع کرد بگریه کرد ؛ با صدای بلند میگریست و ناله میکرد ؛

نه نه نه تو را بخدا نرو ، ، ، ، باز کن دو دقیقه فقط دو دقیقه .

از طرف من کوچکترین حرکتی بعمل نیامد ، همینطور ساکت و خاموش ایستادم ، مدتی گریه کرد ، در دلم هوعانی بر پا شده بود ، دیگر هیچ ندانم ؛ انداختم ، او برای من خسته کننده شده بود ، اگر از من مایوس میشد بهتر بود ، یکمرتبه دیگر با حال گریه و تضرع گفت :

باز کن ؛ باز کن

دیگر حرفی نردم چند لحظه بعد صدای سنگین و خفه قدمهای او بگوش من رسید که با هستگی دور میشد ، سکوت شوم و خرد کننده ای همه جا را فرا گرفت ؛



دفترچه . . .

xalvat.com

سیاهی آن بآن قلیظ تر میشد ، قلبم نشرده شد ، خواستم بظرف دوربوم ، در را بگشایم و او را صدا بزنم اما بر جا ماندم ، بی حرکت ایستادم ، سخت و بدحال پروری تختخواب افزادم ، چشم هایم از خواب سنگینی میگرد امیدانم چه مدت در خواب بودم ، یک مرتبه از خواب پریدم ، مثل اینکه آسمان بهوش آمده بود ، یاشیرهای چنگل دسته جمعی فرس میگردند ، فریادهای دلخراشی سکوت شب را بهم میزد ، درودیوارمیلر زیند و در این صداها شریبه های شدید پیاپی بهوش می رسید ، مثل اینکه با مشت روی شستی های پیاپی میزدند و بدببال آن صداهای ضعیفی شبیه بناله یک محتضر بلندشد ، خیال کردم خواب می بینم اما لحظه بلحظه صداها شدیدتر شد ، خنده های بلند و جنون آمیزی درودیوار اطاق را تکان میداد ، از جا چستم و با سرعت در را باز کردم ، صداها دور و خاموش میشدند سر اسیده از بله ها سرازیر شد ، فقط خنده های وحشتناک که شبیه به نعره حیوان فحشی بود بلند بود ، در اطاق او را باز کردم ناگهان پر جا خشک شدم ، در اطاق نیمه تاریک و خفه بالباسهای پاره ایستاده بود ، قیافه وحشتناکی داشت ، موها پریشان و وز کرده ، چشمها درشت و از حدقه در آمده بود ، ونگش سیاه و تاریک شده بود ، سینه و بازوهایش بکلی لخت و ربدو شامیرش پاره و از تنش آویزان بود ، همینطور ایستاده و بنقطه نامعلومی خیره نگاه میکرد ، از دیدن من بکفم به عقب برداشت ، دستها را جلوی چشماش گرفت و با قهقهه فریاد کشید :

— بالاخره گیرش آوردم ، اوه بالاخره آن درنده وحشی خودش آمد ، او میخواست با پاشنه کفش من مرا متلاشی کند ، بیا ... بیا به بین ... بیاجلو ... خوب نگاه کن به بین خودشه ... اوه بیا ... بیا ...

با دستهای زمین را نشان میداد ، هوای اطاق تاریک بود ، لامپ قرمز خفه ای از بالای رختخواب روشن بود ، جلوتر رفتم ، با سساجت زبانی بزمین اشاره میکرد و قهقهه میزد . لیزا روی زمین افتاده و از پشت دراز کشیده بود کوچکترین حرکتی نمیکرد ، خم شدم و او را برگرداندم ، چشمهایش بحالت ترسناکی از حدقه بیرون آمده و ونگش کبود شده بود ، دهانش باز و کف زیادی روی چانه و سینه اش ریخته شده بود پوست گلپوشی مجال شده و بهم آمده و نور زندگی از عمق دیدگانش ته کشیده بود ، لیزا مرده بود خفه شده بود ، پا و دست از جا برخاستم ، او هنوز قهقهه میزد ، کف از دهانش بیرون میریخت ، دور مرتبه متوجه من شد :

— دیدی ... دیدی چگونه او را مجازات کردم ... او میخواست با پاشنه کفش من مرا خورد کند ، بالاخره من انتقام خودم را گرفتم ... او با پای خودش آمد ... بدببال ! نتعرف خنده وحشی کرد ، قیافه اش بکلی عوض شده بود ، درد سیاهی روی پیشانی اش حرکت میکرد ، مثل اینکه بکلی پیر شده بود ، اطاق مثل آن شب دوم ریخته و منقوش بود ، دفترچه نت لیزا او را نشد و هر وقتش بنگوشه ای افتاده بود ، صدایها افتاده و کلیدان روی میز سرتگون شده بود اینطور بنظر میآمد که لیزا پشت پیا تو نشسته و مشغول نواختن بوده است .



آدریشه و هنر ۶۰۶

سردا بالا کردم ، او هم بطور ایستاده و میخندید ، در چشمهایش برق چون میدرخشید ، نور قرمز چراغ صورت او را بتحوه شست انگیزی منخ کرده بود ، يك قدم بطرف من برداشت ، دستها را جلو آورد ، دندانها را بهم قشرد ، میخواست گردن مرا در چنگال خود بگیرد ، برضع هراس انگیزی میخندید ، من بست در پیش دهنم و او با يك جست میخواست خودش را بمن برساند ، پایش بچسبد ایضا گرفت و با شدت بزمین در غلطید ، من بسرعت از پله ها بالا رفتم ، در آخرین پله ایستادم ، صدای خنده و حشتناکش در فضای تاریک و مسرطوب راهرو پیچید و انعکاس آن در تاولیکترین گوشه های خانه ریخته بود ، پس از لحظه کوتاهی سکوت پا تمام قوای فریاد کشید: ایضا ... ایضا ... ایضا ... سکوت بر هراس و خفه کننده ای برقرار شد ، آخرین طنین دور و ناپیدای فریاد های او خاموش شد وقتی وارد اطاقم شدم یکبار دیگر فریاد های او را شنیدم ، این بار صدایش تاریک و خفه بود ، بنانه بیشتر شباهت داشت ، مثل حیوان تیر خورده ای تاله میکشید و صدای او هر آن دور تر میشد و تاریکی یا تمام عقب خود آن را می بلعید ، تاله های دلغراش او تا اعمان ظلمت فرو میرفت و با نلخی و ناامیدی ترسناکی خاموش میشد: لیز بشکا..... لی..... زبشکا..... لی..... لی..... زبشکا.....

علی اصغر حاج سید جوادی

xalvat.com